

سبزه جان خداحافظ



خانه ترمز می زد، گفت: «این ها را از کجا شنیدی بچه جان؟ همه اش الکی است.» بعد برگشت و به مامان نگاهی انداخت و لبخند زنان گفت: «تو که قصد نداری اجاق گاز را با خودت بیاوری؟ می دانی که توی صندوق عقب جا نداریم.» مامان لبخندی زد و همان جور که پیاده می شد، گفت: «ای بابا، این همه حرف الکی نزنید. سبزه را جا گذاشتم.» بعد هم در خانه را باز کرد و دوید توی حیاط و سبزه را از لب حوض برداشت و با خودش آورد. سبزه پشت شیشه عقب ماشین خیلی قشنگ شده بود. خیلی های دیگر هم که می رفتند سبزه به در، سبزه شان را گذاشته بودند پشت شیشه ی عقب. نیما و نیلوفر همه ی راه مشغول شمردن سبزه های پشت شیشه ی عقب ماشین ها بودند. ماشین با رفت و رفت و یک جای خوش آب و هوا، نزدیک رودخانه، ایستاد. بعد هم بساط پیک نیک به راه افتاد. زیرا انداز و بالش و تخمه ی آفتاب گردان و میوه و چای و... بچه ها هم دویدند بازی کنند. نیما توانست دو چرخه سواری کند چون زمین خیلی سنگ ریزه داشت. به جایش رفت توی آب بازی کند. نیلوفر هم سطل و بیلچه ی شن بازی اش را برداشت و مشغول کندن خاک کنار رودخانه شد. داشت برای خودش بازی می کرد که چشمش به سبزه افتاد که هنوز پشت شیشه ی ماشین بود. آفتاب کمی پژمرده اش کرده بود. نیلوفر به گودالی که کنده بود، نگاه کرد و با خودش فکری کرد و دوید پیش مامان و گفت: «مامان، اگر سبزه نارنجمان را بکاریم سبزه می ماند؟» مامان یک تکه از سیبی را که قاچ کرده بود، گذاشت توی دهان نیلوفر و گفت: «بله، چرا سبزه نماند!» بعد انگار خودش کشف جالبی کرده باشد، گفت: «من واقعاً معرکه ام، عجب فکری! الان می روم سبزه را می آورم تا کنار رودخانه بکاریم.» بابا که دراز کشیده بود و داشت از استراحت در طبیعت زیبا لذت

روز سبزه به در همه راه می افتند می روند یک جای خوش آب و هوا. نیلوفر و نیما هم قرار بود همراه بابا و مامان بروند سبزه به در. بابا که گفت داریم می رویم سبزه به در، بچه ها دویدند توی اتاق تا آماده شوند. نیلوفر گفت: «من عینک آفتابی برمی دارم و کلاه و سطل و بیلچه ی شن بازی ام را.» نیما لبخندی زد و گفت: «من دو چرخه می آورم و کلاهم را و بسته ی آدامس دارچینی ام را.» بچه ها خیلی زود آماده شدند. مامان و بابا هم همه چیز را آماده کرده بودند. بعد هم تند و تند هرچی لازم بود، ریختند توی صندوق عقب ماشین و به زور درش را بستند و راه افتادند. ماشین که به سرکوه رسید، مامان داد زد: «وای! وایستا، برگرد، برگرد. یک چیز مهم را جا گذاشتم.» بابا آهی کشید و دور زد. نیلوفر فکری کرد و پرسید: «نکنند کیفیت را گذاشتی؟» نیما لبخند زنان گفت: «شاید مامان می خواهد جالباسی را بردارد. خب آنجا که رسیدیم باید لباسمان را جایی آویزان کنیم.» نیلوفر اخمی کرد و گفت: «کی جالباسی با خودش می برد سبزه به در؟» نیما شانه ای بالا انداخت و گفت: «چه می دانم، اما شنیدم یک باریک

نفر با خودش تختخوابش را برده بوده سبزه به در، یک بار هم یکی با خودش یخچال برده بوده!» بابا همان جور که جلوی در

